

طاعون سرخ



THE SCARLET PLAGUE

by Lack London (1876-1916)

This translation © Borj Books, 2022

Borj Books is a division of Houpaa Publication.

.....

با توجه به آنکه از زمان درگذشت نویسنده‌ی این اثر،  
چک لندن، بیش از ۵۰ سال گذشته و این اثر در حوزه‌ی  
مالکیت عمومی درآمده است، ترجمه‌ی آن برای همگان  
آزاد است. بر این اساس، نشر برج در چارچوب قوانین  
بین‌المللی **حق انحصاری نشر (Copyright)** این کتاب را  
ترجمه و منتشر کرده‌است.

# طاعون سرخ

جک لندن

ترجمه‌ی محمود گودرزی

سرشناسه: لندن، جک، ۱۸۷۶ - ۱۹۱۶م.

London, Jack

عنوان و نام پدیدآور: طاعون سرخ / جک لندن؛ ترجمه‌ی محمود گودرزی.

مشخصات نشر: تهران: انتشارات برج، ۱۴۰۰.

مشخصات ظاهری: ۹۶ ص.

شابک: ۹-۸۶-۷۲۸۰-۶۲۲-۹۷۸

وضعیت فهرست نویسی: فیپا

یادداشت: عنوان اصلی: The scarlet plague.

موضوع: داستان‌های آمریکایی -- قرن ۲۰م.

موضوع: American fiction -- 20th century

شناسه افزوده: گودرزی، محمود، ۱۳۵۶ - ، مترجم

رده بندی کنگره: PS۳۵۳۵

رده بندی دیویی: ۸۱۳/۵۲

شماره کتابشناسی ملی: ۸۴۶۰۳۹۸

## طاعون سرخ

نویسنده: جک لندن

مترجم: محمود گودرزی

ویراستار: احمد پورامینی

مدیر هنری: فرشاد رستمی

طراح روی جلد: بابک قادری

صفحه‌آرا: نسیم نوریان

نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۱

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

شابک: ۹-۸۶-۷۲۸۰-۶۲۲-۹۷۸



آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون،

کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۹، طبقه‌ی اول.

سندوق پستی: ۸۸۹۹۸۶۲۲ تلفن: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵

● همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر برج محفوظ است.

● نشر برج شاخه‌ی بزرگسال نشر هوپا است.

● استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب

بخش‌هایی از آن، مجاز است.

جک لندن با نام واقعی جان گریفیث چینی سال ۱۸۷۶ در سان فرانسیسکو به دنیا آمد و در طول عمر کوتاهش آثار پرشماری از خود به جا گذاشت. او در زانری که بعدها ژانر علمی-تخیلی نامیده شد، ابداعاتی کرد و یکی از اولین نویسندگان آمریکایی بود که به شهرت و ثروت زیادی از راه نویسندگی دست یافت.

جک لندن در ایام نوجوانی و جوانی به مشاغل متعددی پرداخت. یک بار به جرم ولگردی به زندان افتاد و در همان ایام به سوسیالیسم گرایش پیدا کرد. در سال ۱۸۹۷ برای یافتن طلا عازم کلوندایک در شمال کانادا شد. نتیجه‌ی سفرها و تجربیاتش، رمان‌های پرحادثه‌ای است که از مشهورترین آن‌ها می‌توان به آوای وحش و سپیددندان اشاره کرد. جک لندن در سال ۱۹۰۷ قایقی سفارش داد و با آن به دور دنیا سفر کرد. سال ۱۹۰۹ رمان مارتین ایدن را نوشت که تا حدی شرح حال خود اوست. او در ۱۹۱۶ در چهل سالگی درگذشت.

## جک لندن Jack London





جاده روی چیزی پیش می‌رفت که روزگاری خاکریز راه‌آهنی بود، اما سال‌ها می‌شد که هیچ قطاری بر آن حرکت نکرده بود. جنگل، در هر سو، به شیب‌های خاکریز حجم می‌داد و با موجی سبز از درخت و بته از فرازش می‌گذشت. مسیر به باریکی تن انسانی بود و حالا فقط حیوان‌های وحشی در آن رفت‌وآمد می‌کردند. گهگاه، تکه‌آهنی زنگ‌زده که از ورای خاک جنگل پیدا بود نشان می‌داد که ریل و ریل‌بندها همچنان سر جایشان باقی‌اند. در یک جا، درختی به قطر ۲۵ سانتی‌متر اتصالی را کنده و انتهای ریلی را آشکارا به نمایش گذاشته بود. ریل بند گویا دنبال ریل رفته بود، چون با میخی بلند به آن وصل بود، میخی چنان بلند که بسترش با شن‌ریزه و برگ‌های پوسیده پر شده بود، طوری که حالا الوار خردشده و پوسیده با شیبی عجیب به بالا پرت شده بود. راه‌آهن با تمام کهنگی‌اش معلوم بود از نوع تک‌ریل بوده.

پیرمرد و پسر بچه‌ای در امتداد این جاده پیش می‌رفتند. آرام حرکت می‌کردند، چون پیرمرد سخت فرتوت بود و کمی لقوه باعث می‌شد حرکاتش توأم با رعشه باشد و از این رو با تمام سنگینی اش به چوب‌دست خود تکیه می‌داد. عرقچینی زمخت از پوست بز سرش را از نور آفتاب محفوظ می‌داشت. از زیر این عرقچین، چتر زلفی تُنک و پیر از لک، به‌رنگ سفید چرک، پایین می‌افتاد. لبه‌ی کلاهی که مبتکرانه از برگ‌ی بزرگ ساخته شده بود محافظ چشم‌ها بود و پیرمرد از زیر این لبه با دقت به ردّ پاهایش در مسیر نگاه می‌کرد. ریشش که بایستی مثل برف سفید می‌بود - اما همان فرسایش آب‌وهوا و لکه‌های ناشی از زندگی در فضای بازی را به نمایش می‌گذاشت که بر موهایش نشسته بود - به‌شکل توده‌ای عظیم و گره‌خورده کم‌وبیش تا کمرش پایین می‌آمد. تک‌جامه‌ای از پوست گَر بز از سینه و شانه‌هایش آویزان بود. دست‌وپاهایش، خشکیده و نحیف، از سن و سال زیادش حکایت می‌کرد، همان‌طور که آفتاب‌سوختگی و جای زخم و خراش‌هایشان حاکی از این بود که سال‌های دراز در معرض باد و باران قرار داشته‌اند.

پسرک که جلوتر می‌رفت و اشتیاق عضلاتش را با حرکت آهسته‌ی مرد مسن هماهنگ می‌کرد، مثل او تک‌جامه‌ای به تن داشت؛ تکه‌ای پوست خرس با حاشیه‌ای ناهموار و سوراخی میانش که پسر سرش را از لای آن بیرون آورده بود. بی‌شک بیشتر از دوازده سال نداشت. دُم خوک‌ی که به‌تازگی کنده شده بود به شکلی دلبرانه بالای یکی از



گوش‌هایش چپانده شده بود. در یک دست کمانی متوسط و تیری داشت.

روی کمرش ترکشی پر از تیر بود. از غلافی که روی تسمه‌ای به گردنش آویزان بود، دسته‌ی ضربه‌خورده‌ی چاقویی مخصوص شکار بیرون زده بود. حسایی سیاه‌سوخته بود و با گام‌هایی کم‌ویش‌گر به‌وار به‌نرمی راه می‌رفت. آنچه با پوست آفتاب‌سوخته‌اش تمایزی آشکار داشت چشم‌هایش بودند؛ آبی، آبی پررنگ، اما مانند جفتی مته، نافذ و تیز. گویی به آنچه پیرامونش بود به‌شکلی عادی نفوذ می‌کرد. همان‌طور که جلو می‌رفت اشیا را هم بو می‌کشید و سوراخ‌های آماس‌کرده و لرزان بینی‌اش مجموعه‌ای تمام‌نشدنی از پیام‌های دنیای خارج را به مغزش می‌رساندند. علاوه‌بر این، گوشش هم تیز بود و طوری پرورش یافته بود که خودبه‌خود عمل می‌کرد. بدون تلاشی آگاهانه، تمام اصوات ناچیز را در آن سکوت ظاهری می‌شنید. صداها را می‌شنید، بینشان تمایز می‌گذاشت و دسته‌بندی‌شان می‌کرد. خواه از بادی باشند که موجب خش‌خش برگ‌ها می‌شد، از وزوز زنبورها و پشه‌ها، از خروش دوردست دریا که فقط در سکوت‌هایی مقطع به گوشش می‌رسید یا از گوفر<sup>۱</sup> که درست زیر پایش به‌اندازه‌ی یک شکم خاک به ورودی حفره‌اش هل می‌داد.

ناگهان حالتی گوش‌به‌زنگ و آماده به خود گرفت. صدا، تصویر و بو هم‌زمان به او هشدار داده بودند. دستش رفت عقب به سمت پیرمرد،

۱. Gopher: جونده‌ای است شبیه موش. - م.

به او زد و هر دو بی حرکت ایستادند. جلوتر، از یک سمتِ نوکِ خاکریز صدای تقه‌ای برخاست و نگاه پسر به بالای بته‌هایی دوخته شد که تکان می‌خوردند. سپس خرسی درشت، از نوع خرس‌های گریزلی، یک‌باره بیرون آمد و او هم با دیدن انسان‌ها ناگهان ایستاد. از آن‌ها خوشش نیامد و با لحنی گله‌آمیز غرید. پسر آرام تیر را در کمان گذاشت و آهسته زهش را کشید تا سفت شد، اما لحظه‌ای از خرس چشم برنگرفت. پیرمرد از زیر برگ سبزش با دقت به خطر نگریست و مثل پسر ساکت ایستاد. این و رانداز کردنِ دوجانبه چند ثانیه ادامه یافت؛ سپس، از آنجا که خرس نشان می‌داد لحظه به لحظه کلافه‌تر می‌شود، پسر با حرکت سر اشاره کرد که پیرمرد باید از مسیر خارج شود و به پایین خاکریز برود. پسر عقب‌عقب دنبالش رفت و همچنان کمان را کشیده و آماده ننگه داشته بود. منتظر ماندند تا اینکه صدای خردشدنی میان بوته‌های سمتِ مقابلِ خاکریز به آن‌ها فهماند که خرس رفته. پسر همان‌طور که پیشاپیشِ پیرمرد به مسیر برمی‌گشت پوزخندی زد. نخودی خندید و گفت: «از آن گنده‌ها بود، آقا بزرگ!»

پیرمرد سری تکان داد.

با صدایی تیز و نازک و گمراه‌کننده نالید: «روزبه‌روز چاق و چله‌تر می‌شوند. چه‌کسی فکرش را می‌کرد من آن قدر عمر کنم که ببینم آدم وقتی به کلیف هاوس<sup>۱</sup> می‌رود باید نگران جانش هم باشد. ادوین! وقتی بچه بودم ده‌ها هزار نفر از مردم روزهایی که هوا خوب بود به

۱. Cliff House: ساختمان تفریحی مشهوری در سان‌فرانسیسکو است. -م.

اینجا می‌آمدند و آن وقت خرسی وجود نداشت. نه، آقا! مردم پول می‌دادند تا آن‌ها را توی قفس ببینند؛ از بس کم و نادر بودند.»  
«پول چیست، آقا بزرگ؟!»

پیش از آنکه پیرمرد بتواند پاسخ بدهد، پسر بچه به یاد آورد و پیروزمندانه دستش را در کیسه‌ای زیر پوست خرس فروکرد و سکه‌ی یک‌دلاری داغان و رنگ‌ورورفته‌ای بیرون آورد. چشمان پیرمرد، وقتی سکه را نزدیکشان گرفت، برق زدند.

زیر لب گفت: «چشمم نمی‌بیند. نگاه کن ببین می‌توانی تاریخش را تشخیص بدهی، ادوین!»  
پسر خندید.

شادمانه فریاد کشید: «تو آقا بزرگ بی نظیری هستی، همیشه خیال می‌کنی این علامت‌های کوچک معنی دارند.»  
پیرمرد وقتی دوباره سکه را جلوی چشم‌های خودش گرفت، آزرده‌گی خاطری به نمایش گذاشت که به آن عادت داشت.

با صدایی جیغ‌مانند گفت: «۲۰۱۲»<sup>۱</sup> و بعد خنده‌ای کریه و عجیب سرداد. «این همان سالی است که هیئت غول‌های صنعتی مورگان پنجم را به ریاست جمهوری ایالات متحده منصوب کردند. لابد یکی از آخرین سکه‌هایی است که ضرب شده، چون مرگ سرخ سال ۲۰۱۳ آمد. خدایا! خدایا!... فکرش را بکن! شصت سال پیش؛ و من امروز تنها فرد زنده‌ای‌ام که آن روزگار زندگی می‌کرد. کجا پیدایش کردی، ادوین؟!»

---

۱. طاعون سرخ، ۱۹۱۲ منتشر شده و ماجرای آن درباره‌ی وقایع یک قرن بعد است. - م.

پسر با کنجکاوای مداراگرانه‌ای که مردم به ور زدن‌های اشخاص خرفت نشان می‌دهند، بلافاصله پاسخ داد: «آن را از هوهو گرفتم. بهار گذشته که نزدیک سن‌خوزه<sup>۱</sup> چوپانی بزها را می‌کردیم پیدایش کرد. هوهو گفت این پول است. گرسنه نیستی، آقابزرگ؟!»

پیرمرد عصایش را محکم‌تر گرفت و مادامی که چشم‌های فرتوتش حریصانه برق می‌زدند با شتاب بیشتر در امتداد مسیر حرکت کرد. با کلماتی نجویده گفت: «امیدوارم لب‌شکری خرچنگی پیدا کرده باشد... یا دو تا. خرچنگ غذای خوبی است، غذای خیلی خوبی است، به‌خصوص وقتی دیگر دندان نداری و نوه‌هایی داری که آقابزرگ پیرشان را دوست دارند و حواسشان هست برایش خرچنگ بگیرند. وقتی بچه بودم...»

اما ادوین ناگهان به‌خاطر چیزی که دید، ایستاد و زه کمان را با تیری که در آن گذاشته بود کشید. لب‌گودالی در خاکریز درنگ کرده بود. آب جوی سرپوشیده‌ای را شسته و برده بود و جریانش که دیگر محدود نبود، راهی میان خاکریز باز کرده بود. در سوی دیگر، انتهای ریلی بیرون زده و آویزان بود. زنگ‌زدگی‌اش از ورای گیاهان رونده‌ای دیده می‌شد که آن را فرا گرفته بودند. آن طرف، خرگوشی که کنار بته‌ای کز کرده بود با حالتی مردّد و لرزان به او نگاه می‌کرد. فاصله قشنگ پانزده متر می‌شد، اما تیر مثل برق رفت و به هدف نشست و خرگوش که خشکش زده بود از ترس و درد ناگهانی جیغ کشید و تقلانکنان

۱. San José: شهری است در ایالت کالیفرنیا. -م.

و با زحمت به میان شاخ و برگ درختان رفت. خود پسر هم وقتی به پایین جداره‌ی پرشیب خندق جَست زد و به‌سوی دیگر پرید، سراسر تالابویی بود از پوست قهوه‌ای و خز پَران. عضلات باریکش فنرهایی پولادین بودند که حین شل‌شدن حرکاتی لطیف و کارآمد از آن‌ها منتشر می‌شد. سی متر دورتر، در کلافی از بوته‌ها به جانور زخمی رسید، سرش را به تنه‌ی درختی کوبید که برای این کار مناسب بود و آن را به آقابزرگ داد تا بیاورد.

پیرمرد با صدایی لرزان گفت: «خرگوش خوب است، خیلی خوب است، اما وقتی حرف از غذای باب دندان باشد، خرچنگ را ترجیح می‌دهم. وقتی بچه بودم...»

ادوین با بی‌حوصلگی پرگویی بریده‌بریده‌ی پدربزرگش را قطع کرد: «چرا این قدر حرف بی‌معنی می‌زنی؟»

پسر عین این کلمات را به زبان نیاورد، بلکه چیزی گفت که شباهتی دور به آن‌ها داشت و توگلوبی‌تر، انفجاری‌تر و صرفه‌جویانه‌تر از عبارات درخور بود. بیانش نشان می‌داد قرابتی دور با بیان پیرمرد دارد و کم‌وبیش زبانی است که مدت‌ها درست استفاده نشده.

ادوین ادامه داد: «چیزی که می‌خواهم بدانم این است که چرا به خرچنگ "غذای باب دندان" می‌گوی؟ خرچنگ خرچنگ است، این طور نیست؟ تا حالا نشنیده‌ام کسی این اسم‌های مسخره را رویش بگذارد.»

پیرمرد آهی کشید، اما جواب نداد و هر دو در سکوت به راه خود ادامه

دادند. وقتی از جنگل بیرون آمدند و وارد محوطه‌ای از تلماسه‌هایی شدند که با دریا هم‌مرز بود، صدای موج ناگهان بلندتر به گوش رسید. تعدادی بز میان بلندی‌های شنی می‌چریدند و پسری پوستین‌پوش به کمک سگی گرگ‌سار که به طرزی گنگ یادآور سگ‌های گله بود از آن‌ها مراقبت می‌کرد. آمیخته به غرش موج، نوعی پارس یا نعره‌ی پیوسته و توگلولی از دسته‌ای صخره‌ی ناهموار در صدمتری ساحل می‌آمد. اینجا شیرهای دریایی عظیم‌الجثه خود را بالا می‌کشیدند تا در آفتاب دراز بکشند یا با هم بجنگند. در پیش‌زمینه‌ی مجاور، دود آتشی بلند بود که پسر وحشی‌نمای دیگری به آن رسیدگی می‌کرد. نزدیکش چندین سگ گرگ‌سار شبیه همان که مراقب بزها بود کز کرده بودند.

پیرمرد به گام‌هایش شتاب بخشید و همان‌طور که به آتش نزدیک می‌شد مشتاقانه بو می‌کشید.

با حالتی خلسه‌وار زیرلب می‌گفت: «صدف سیاه! صدف سیاه! آن یکی خرچنگ نیست، هوهو؟! خرچنگ نیست؟ وای، وای، شما پسرها چقدر با آقابزرگ پیرتان خوبید!»

هوهو که از قرار معلوم هم‌سن‌وسال ادوین بود پوزخندی زد.

«هرچقدر که بخواهی، آقابزرگ! چهار تا دارم.»

اشتیاق لقه‌وای پیرمرد رقت‌انگیز بود. با آخرین سرعتی که در توان جوارح خشکش بود روی ماسه‌ها نشست و صدف سیاه درستی از زیر زغال‌ها بیرون آورد. حرارت کفه‌هایش را باز کرده بود و گوشت

گلبهی‌اش کاملاً پخته شده بود. پیرمرد با شتابی لرزان لقمه را میان شست و انگشت اشاره‌اش گرفت و به دهان برد. البته زیادی داغ بود و لحظه‌ای بعد با خشونت بیرون داده شد. پیرمرد از درد لقمه‌اش را تف کرد و اشک از چشم‌هایش جاری شد و روی گونه‌هایش غلتید.

پسرها به‌راستی مشت‌های وحشی بودند و از شوخ‌طبعی فقط نوع بی‌رحمانه‌ی وحشیان را داشتند. این واقعه برایشان سخت خنده‌آور بود و شلیک خنده سردادند. هوهو رقص‌کنان بالا و پایین می‌پرید و ادوین از فرط خوشی روی زمین می‌غلتید. پسری که مراقب بزها بود دوان‌دوان آمد تا در تفریحشان سهیم شود.

پیرمرد در بحبوحه‌ی مصیبتش، بی‌آنکه بکوشد اشک‌هایی را پاک کند که همچنان از چشم‌هایش جاری بود، التماس کرد: «بگذار سرد شوند، ادوین! بگذار سرد شوند. ادوین! یکی از خرچنگ‌ها را هم سرد کن. می‌دانی که آقابزرگت خرچنگ دوست دارد.»

صدای بلند جلیزولزی از زغال‌ها برخاست که از ترکیدن و بازشدن کفه‌های صدف‌های سیاه و بیرون‌تراویدن مایعشان ناشی می‌شد. صدف‌های دریایی بزرگی بودند که طولشان به هشت تا پانزده سانتی‌متر می‌رسید. پسرها با چوب آن‌ها را از زیر زغال‌ها بیرون آوردند و روی کنده‌ای بزرگ که آب دریا آورده بود گذاشتند تا سرد شود.

«من وقتی بچه بودم، به بزرگ‌ترهایمان نمی‌خندیدیم؛ بهشان احترام می‌گذاشتیم.»

پسرها توجهی نکردند و آقابزرگ تندتند موجی نامفهوم از غرولند و

سرزنش به زبان آورد، اما این بار حواسش بیشتر جمع بود و دهانش را نسوزاند. همه بنا کردند به خوردن و از چیزی جز دست‌هایشان استفاده نمی‌کردند و سروصدای دهان و ملچ‌ملوچ لب‌هایشان بلند بود. پسر سوم که لب‌شکری صدایش می‌زدند، دزدکی مقداری ماسه روی صدفی ریخت که پیرمرد به دهانش می‌برد و وقتی ذراتش به غشای مخاطی و لثه‌های مرد سال‌خورده برخورد کرد، دوباره فیهقه‌هی خنده بلند شد. پیرمرد خبر نداشت که سر به سرش گذاشته‌اند و به پت‌پت افتاد و تف کرد تا اینکه ادوین که دلش سوخته بود ظرفی آب خنک به او داد تا دهانش را بشوید.

ادوین پرسید: «آن خرچنگ‌ها کجاست، هوهو؟! آقابزرگ نیت کرده ته‌بندی کند.»

وقتی خرچنگی بزرگ دست آقابزرگ دادند، دوباره شعله‌ی حرص در چشمانش زبانه کشید. صدفی بود که پا داشت و کامل بود، اما گوشتش مدت‌ها قبل رفته بود. پیرمرد با انگشتانی لرزان و پرگویی‌ای که نشان می‌داد سخت بی‌قرار است، یکی از پاها را کند و دید خالی است.

نالید: «خرچنگ‌ها، هوهو؟ خرچنگ‌ها؟»

«شوخی می‌کردم، آقابزرگ! خرچنگی در کار نیست! یکی هم پیدا نکردم.»

پسرها با دیدن اشک‌هایی که از سر استیصالِ پیری از گونه‌های پیرمرد فرومی‌چکید، غرق در شادی و سرور شدند. سپس هوهو،



بی‌آنکه کسی متوجهش شود، صدف خالی را با خرچنگی جابه‌جا کرد که تازه پخته شده بود. گوشت سفید خرچنگ که پاهایش کنده شده بود ابری کوچک از بخارِ خوش‌عطر از محل کنده‌شدنِ پا به هوا می‌فرستاد. این بخار منخرین پیرمرد را به خود جلب کرد و او با حالتی حیرت‌زده به پایین نگریست. به‌آنی حس‌وحالش به شعف و شادی تغییر کرده بود. بو کشید، من‌من کرد، زیرلب چیزهایی گفت و وقتی بنا کرد به خوردن، ترانه‌ای کم‌وبیش شاد خواند. پسرها توجه چندانی به این موضوع نکردند، چون منظره‌ای عادی بود، همچنین به فریادها و عباراتی که گهگاه از دهانش بیرون می‌آمد و برایشان معنایی نداشت، مثلاً وقتی ملچ‌وملوچ راه انداخت و لته‌هایش را به هم سایید و هم‌زمان زیرلب گفت: «مایونز! فکرش را بکن؛ مایونز! و از آخرین مایونزی که درست شد شصت سال می‌گذرد! دو نسل گذشته و هرگز بویش به مشام نرسیده! آخ، آن روزها توی تمام رستوران‌ها با خرچنگ مایونز سر میز می‌گذاشتند.»

پیرمرد وقتی دیگر نتوانست بخورد، نفسش را بیرون داد، دست‌هایش را با ران‌های عریانش پاک کرد و به دریا خیره شد. با رضایتی برآمده از شکم‌سیری در خاطراتش غرق شد.

«فکرش را بکن! من روز یکشنبه‌ای این ساحل را سرزنده از مردها، زن‌ها و بچه‌ها دیده‌ام و خرسی هم نبود که آن‌ها را بخورد. درست آنجا روی پرتگاه، رستوران بزرگی بود که می‌توانستی در آن هر چیزی که بخواهی بخوری. آن وقت‌ها چهار میلیون نفر توی سان‌فرانسیسکو

زندگی می‌کردند و حالا در تمام شهر و منطقه روی هم‌رفته چهل نفر نیستند. داخل دریا فوج فوج کشتی‌هایی دیده می‌شد که به سمت گلدن گیت<sup>۱</sup> می‌رفتند یا بیرون می‌آمدند و کشتی‌های هوایی در آسمان بودند؛ بالون‌های بزرگ و دستگاه‌های پرنده. می‌توانستند با سرعت سیصد کیلومتر در ساعت پرواز کنند. قراردادهای شرکت‌های پستی نیویورک و سان‌فرانسیسکو کمترین سرعتی که تقاضا می‌کردند این بود. شخصی بود، مردی فرانسوی، اسمش یادم رفته، که موفق شد سرعت را به حدود پانصد کیلومتر در ساعت برساند، اما وسیله‌اش پرخطر بود، برای اشخاص محافظه‌کار زیادی پرخطر بود. البته او راه درست را پیدا کرده بود و اگر طاعون بزرگ اتفاق نمی‌افتاد موفق می‌شد. وقتی بچه بودم، مردمی زنده بودند که ظهور اولین هواپیما را به یاد می‌آوردند و من حالا آن قدر زندگی کرده‌ام که آخرینشان را ببینم، آن هم شصت سال پیش.»

پیرمرد همان‌طور به پرحرفی ادامه داد، محروم از توجه پسرهایی که مدت‌ها پیش به زیاده‌گویی او خو کرده بودند و علاوه بر این، دایره‌ی لغاتشان فاقد بیشتر واژه‌هایی بود که او به کار می‌برد. مشخص بود زبانش در این تک‌گویی‌های درازنفس گویی از لحاظ ساختار و جمله‌بندی شکلی بهتر پیدا می‌کند، اما وقتی مستقیم با پسرها حرف می‌زد دوباره همان شکل‌های نخراشیده و ساده‌تر را به خود می‌گرفت. پیرمرد به حرفی خود ادامه داد: «اما آن روزها خرچنگ‌های زیادی

۱. Golden Gate: پلی است معلق در سان‌فرانسیسکو. -م.

وجود نداشت. آن‌ها صید می‌شدند و خوراکی‌هایی نادر و بی‌نظیر بودند. فصل شکار هم فقط یک ماه طول می‌کشید و حالا تمام سال خرچنگ پیدا می‌شود. فکرش را بکن؛ هر تعداد خرچنگ که بخواهی بگیری، هروقت که بخواهی، در موج ساحل کلیف هاوس!»

غوغایی ناگهانی میان بزها باعث شد پسرها به پا خیزند. سگ‌هایی که دوروبر آتش بودند شتابان رفتند تا به هم‌نژادانی بپیوندند که از بزها مراقبت می‌کردند، درعین حال، خود بزها رمیدند و رفتند به سوی انسان‌هایی که حامی‌شان بودند. پنج شش شمایل، لاغر و خاکستری، روی بلندی‌های ماسه‌ای بی‌صدا می‌پلکیدند و روبه‌روی سگ‌های خشمگین قرار می‌گرفتند. ادوین تیری انداخت که به هدف نرسید، اما لب‌شکری با فلاخنی شبیه آنچه داوود در نبرد با جالوت با خود داشت، سنگی در هوا پرتاب کرد که به دلیل سرعت پروازش سوت کشید. سنگ درست میان گرگ‌ها افتاد و باعث شد دشمنان را روی کولشان بگذارند و به اعماق تاریک جنگل اکالیپتوس بروند.

پسرها خندیدند و دوباره روی ماسه‌ها دراز کشیدند، درعین حال، آقابزرگ غرق در بحر تفکر آهی کشید، بیش از حد خورده بود و همان‌طور که دست‌هایش را روی شکم برآمده‌اش گره زده و انگشت‌هایش را در هم فرو برده بود، به پرت‌وپلاگویی‌اش ادامه داد. زیر لب جمله‌ای را گفت که گویا نقل قولی بود: «عمر نظام‌های زودگذر مثل کف سپری می‌شود. بله، کف و زودگذر. تلاش بشر روی کره‌ی زمین سراسر کف بود و بس. انسان جانوران مفید را دست‌آموز کرد،